



ما همه غولیم!

❖ داشتم فکر می‌کردم چه کتابی خوانده‌ام که در آن درباره غول‌ها و دیوها قصه‌ای گفته باشد یا شخصیت اصلی آن يك غول یا دیو باشد؛ چیزی به ذهنم نرسید و گفتم چه ظرفیت خوبی است که در ادبیات به آن جدی نگاه نشده



حسام آfnوس

دبیر قفسه

و در آن کسی دست به خلق ادبی نزنده است، حتی در ادبیات کهن فارسی بارها دیوها و غول‌ها ظاهر شده‌اند و شعرا و ادیبان از این غول‌ها سخن گفته‌اند؛ اما ناگهان یاد رمان دوست‌داشتنی «بی‌کتابی» محمدرضا شرفی‌خوشان افتادم. رمانی که به نظر من درباره يك غول است.

غولی که همه در پستوها و غارها و تاریکی‌ها و مخفیگاه‌های مخوف دنبالش می‌گردند، ولی پیدایش نمی‌کنند. شاید آنهایی که این کتاب را خوانده‌اند با خواندن این چندخط بگویند «مطمئنی داری درباره رمان بی‌کتابی

حرف می‌زنی؟ در این کتاب غول و دیوی وجود نداشت و بیشتر درباره يك شخصیت علاقه‌مند به کتاب حرف می‌زد.» اما به نظرم این رمان درباره يك غول است آن هم غولی به نام انسان! غولی که در اندرون تاریک و مخوف انسان‌ها خلوت کرده و در بزنگاه‌ها خودش را به رخ می‌کشد. حالا در آن کتاب ممکن است آن غول در قامت حرص و آز و طمع خودنمایی کند و در بزنگاه زیاده‌خواهی سر بیرون بیاورد و صاحب خود را به ورطه هلاک اندازد.

برای همین دیدم شاید غول‌ها، دیوها و... که در کتاب‌های دیگر شخصیت مستقلی دارند استعاری و کنایی باشند و نویسنده برای یادآوری آنها را به شکل غول و دیو درآورده تا خواننده متوجه شود وگرنه هر اثری که در آن یکی از صفات بد بروز بیشتری دارد می‌تواند درباره يك غول باشد. در واقع جهان ادبیات مملو از غول و دیواست زیرا ادبیات اساسش درباره انسان است و هر جادوئیات انسان‌ها کاویده شده و در آن صفات بد یا خصوصیات زشت در يك شخصیت ظهور یافته در واقع خواننده مشغول خواندن قصه يك دیو است. «بی‌کتابی» هم حکایت همین است و شاید با این نگاه با من موافق باشید که در این رمان سرگذشت يك غول را می‌خوانیم. غولی که در پایان کتاب در قامت سایه‌ها خودش را به خواننده نشان می‌دهد ولی خب شاید چون ما (خواننده‌های کتاب) مشغول چیز دیگری هستیم و در جستجوی چیز دیگری با شخصیت‌های کتاب وارد آن غار شده‌ایم به لایه دوم قصه شرفی‌خوشان وارد نشویم و فقط پوسته را ببینیم، اما باز هم تأکید می‌کنم به نظر من «بی‌کتابی»، قصه‌ای درباره يك غول است، غولی که کتاب دوست دارد. بیا بید يك بار با این نگاه «بی‌کتابی» محمدرضا شرفی‌خوشان را «دوباره بخوانیم»!

ب بسم ا...

۲ < قفسه

ضمیمه کتاب و داستان روزنامه جام جم
سه‌شنبه ۲۶ فروردین ۹۹ • شماره ۶۵

روایت يك مادر کتاب باز

سمیه سادات
حسینی

نویسنده

❖ «خُب مامان؟»

«چی خُب مامان؟!»

دخترک پرسیده بود و من وسط کار، هاج و واج مانده بودم که این ادامه کدام مکالمه است؟

گفت: «همون که چند روز پیش گفتی تعریف می‌کنم دیگه. ماجرای صفحه تمیز کتاب آشپزی!»

ابروهایم را با تعجب بالا انداختم: «از کی تا حالا حرفای من یادت می‌مونه؟! پس چرا وقتی می‌گم بیا کمک من، یا می‌گم تکلیفتو زودتر انجام بده، به دیروقت نکشه، بعدش می‌گی یادم رفت؟!» خردمندانه لیخند زد: «ای بابا! من که می‌دونم اگه نمی‌اومدم پیرسم، خودت یه جوری حرفشو پیش می‌کشیدی که برام تعریف کنی!»

«اون وقت چرا همچین کاری می‌کردم؟!»

دخترک با لذت، لبخندی شیطانی بر لب می‌نشانده: «برای این‌که می‌دونم رفتی روایت اون دفعه رو نوشتی، آخرشم نوشتی که می‌خوای هفته بعد بقیه شو بگی!»

چنان خلع سلاح شده‌ام و دهانم از تعجب باز مانده که دخترک ریسه می‌رود از خنده: «خیلی خوب! حالا بقیه شو تعریف کن، بعدم برو روایت شو بنویس.»

بالاخره نظم باز می‌شود: «نه! این روا نیست! به مامان باید آدم خردمند روایت باشه. نباید یه مامانو این‌طوری گذاشتش کنج روایت، که ندونه چی بگه! تو شخصیت پردازی قصه روبه هم زدی!» دخترک بی‌حوصله راه می‌کشد که بروم: «مامان بالاخره تعریف می‌کنی یا برم؟»

«نه وایسا! می‌گم! می‌گم!»

گلویم را صاف می‌کنم: «خوب راستش غذای اون صفحه رو وقتی درست کردم که هفده هجده ساله بودم. یعنی چند ماه بعد از خریدن اون کتاب آشپزی.»

قرار بود برامون مهمون بیاد. از اون مهمونا که چندشب خونه آدم می‌مونن. اون سال‌ها خیلی مهمون این‌طوری داشتیم. به خصوص عیدها و تابستون‌ها. برای ما بچه‌ها هم بد نبود. کلا فضا و نظم خونه عوض می‌شد و اگر بین مهمونا بچه و نوجوان هم‌سن‌مون هم بود که چه بهتر! اما اون سال یه فرق بزرگ داشت. مامان من ناچار بود دو سه روز بره مسافرت و بنا بود که به عنوان دختر بزرگ خونه، من آشپزی و مهمون‌داری کنم. با مامان چند غذای عادی و رایج رو تمرین کرده بودم و بلد بودم درست کنم. اما، روز دوم، مادر بزرگم، که خدا رحمتش کنه، یهو سر شام گفت: «خب مادر جان! این خوشمزه شده. اما مادرت یه غذا درست می‌کرد قبلا، کوکوی کدو! خیلی باب دندون من بود. تو بلد نیستی؟!»

تا اوادم دهنمو باز کنم که بگم نه، و بگم صبر کنین مامانم از مسافرت برگرده و خودش درست کنه،

بچه نوجوان مهمون‌مون که با هم شوخی و رقابت داشتیم، گفت: «نه مادر بزرگ! مامانش که بهش چیزی یاد نداده. یعنی

آدم خردمند روایت کیست؟!

این مگه پاشو می‌گذاشته توی آشپزخونه که چیزی یاد بگیره؟ همین ماکارونی و آبگوشت که راحته، سر هم می‌کنه.»

این رو که گفت، داستان کاملاً عوض شد و تبدیل شد به يك وضعیت حیثیتی خیلی جدی!

«حیثیتی یعنی چی؟!»

«یعنی پای غرور و آبرو با هم وسط بود. هم می‌خواستم ثابت کنم مامانم خیلی‌ام خوب منو آموزش داده، هم من خیلی خوب یاد گرفتم. پای آبروی خانوادگی وسط بود! اما می‌دونم مشکل چی بود؟ دیگه با اون همه ادعایی که من اون شب سر شام کردم که خیلی‌ام خوب بلدم، نمی‌شد کتاب آشپزی بگذارم روی کابینت از روش گذار و درست کنم. خلاصه اینجوری شده که آخر شب، طی يك عملیات پلیسی، کتاب آشپزی‌م رو از کشتوی آشپزخونه بردم توی اتاقم. ورق زدم و صفحه کوکوی کدو رو پیدا کردم. اصلاً حتی یادم نبود مامانی این گذارو که درست می‌کرده، چه شکلی می‌شده!

با اون همه خستگی مهمون‌داری که بهش عادت نداشتم، طوری بهم برخوردده بود که تا نصفه شب مثل يك کتاب درسی، دستور کوکوی کدو رو چندین بار خوندم تا کاملاً حفظ شدم. از خودم امتحانشو گرفتم و چندبار از حفظ گفتم، تا بالاخره مطمئن شدم که چیزی رو جانمی‌ندازم!

فردا شد و زیر نگاه شیطنت‌آمیز همون نوجوان و با ژست من خیلی بلدم، کوکو رو درست کردم. راستش خودم نفهمیدم که خوب شده یا نه، چون از اساس از کدو متفر بودم.

غذا رو با مخلفات و تزئین مفصل آماده کردم و نهار خورده شد و همه تعریف و تشکر کردن. به خیر گذشته بود.

بعد از ناهار که داشتم وسایل غذا رو توی آشپزخونه مرتب می‌کردم، مادر بزرگ اومد کمکم.

بعد خیلی عادی گفت: «دستت درد نکنه دختر جان. یه غذای جدید دادی ما خوردیم.»

گفتم: «جدید نبود که! مامانم مگه همینو براتون درست نمی‌کرد؟»

گفت: «نه. اون کوکوی کدو سبز بود. تو کوکوی کدو حلواپی درست کرده بودی. خیلی خوشمزه بود.»

دخترک هنوز منتظر به من نگاه می‌کرد.

گفتم: «تموم شد دیگه! قصه تموم شد!»

گفت: «چه جوری تموم شد؟ خب بعدش؟»

گفتم: «بعدی نداشت دیگه. دلیل این‌که اون صفحه کتاب اینقدر تمیز مونده بود، این بود که یواشکی خونده بودمش. اما بازم کتاب کامل کمکم نکرد! من کدوها رو با هم اشتباه گرفته بودم! فقط شانس آوردم که کسی جز مادر بزرگ قبلاً اون یکی کوکو رو نخورده بود. وگرنه معلوم می‌شد که گذاروا از مامانم یاد نگرفتم.» دخترک آهی کشید: «مامان، قدیما به چه چیزی مسخره‌ای اهمیت می‌دادین! حالا معلوم می‌شد! کار بدی نکرده بودی که! کتاب خونده بودی.»

اعتراض کردم: «قدیما؟! کدوم قدیما بچه‌جون؟! همه‌ش سی‌و‌دو سه سال پیش...»

آه کشیدم: «اااا! آره قدیما بود... سی و دو سه سال پیش...»

